

## یل و اژده‌ها

نوشته‌ی احمد شاملو  
بر احساس قصه‌ی آنگل کارالی چف

در گودتترین گودال اقیانوس که قلمرو ظلمتی جاودانه بود، در قصری از مرم‌ر سیاه اژده‌های پیری زندگی می‌کرد که به همه‌ی جانداران دریاها سر بود. وقتی خشمش می‌گرفت چشم‌هایش که از دو نورافکن عظیم‌تر بود چنان شعله می‌کشید که آب دریا به جوش می‌آمد. دمش چنان دراز و پر قوت بود که وقتی بر آب می‌کوفت پنداری اقیانوس به دو پاره می‌شد. خیزاب‌های کوهوار به راه می‌افتاد و هر آبادی را که بر ساحل بود می‌شست و به اعماق می‌کشید. گرده‌اش پوشیده از تیغه‌های فولاد بود و شکمش پوشیده از فلس‌های نقره. چنگال‌هایش چندان درنده بود که خرسنگ‌های عظیم را جا کن می‌کرد، و پوزه‌اش از گشادی به غاری می‌مانست.

کار اژده‌ها در همه عمر جز این نبود که خزها و آبگیاها مرتع‌های درندشت زیر داریایی را بچرد با نهنگ‌ها و کوسه‌ماهی‌ها به بازی سرگرم شود و گهگاه برای فرو نشاندن جوع کاهش ناپذیرش شن و ماسه‌یی ببلعد. تا آن که روزی گله‌یی از نقره‌ماهی‌ها را دید که تنگاتنگ هم دم می‌جنبانند و شنا و بازی می‌کردند. و بگزارید به شما گفته باشم که این نقره‌ماهیان موجوداتی سخت کنجکاوند.

از مشاهده‌ی نقره‌ماهی‌ها که دنبال همچون ماری پر جنب و جوش می‌گذشتند دهان اژده‌های پیر از حیرت باز ماند و کلانتر نقره‌ماهی‌ها با احترامی شایسته خطاب به او گفت: ((دندان‌های تیزت به عاج تراشیده می‌ماند. اگر محبت می‌فرمایی بگذار در دهانت گشتی بزنیم و از نزدیک نگاه‌شان کنیم!

اژده‌ها غرید که: ((اجازه دادم!))

اژده‌ها دهان حیرت‌گشاده را گشاده‌تر گرفت. اما همین که آخرین نقره‌ماهی به درون رفت چشم‌هایش را بست و فکینش را بر هم گذاشت و

ماهی‌های کوچک کنجکاو را به انبار معده فرو داد. ((چه لذتی!))  
ماهی‌ها را اژده‌های پیر بس گوارا یافت. چیزی تا بدان هنگام از آن  
سخت بی‌خبر مانده بود. و از آن پس، در قلمرو خود دیگر به هیچ  
جنبنده‌یی ابقا نکرد و هر آنچه در دسترس یافت به معده‌ی بی‌آرام  
خود فرستاد: اسب آبی و کوسه و هشت‌پا و دلفین و دست‌آخر وال‌ها و  
نهنگ‌ها.

روز همه روز در کار صید و بعلیدن بود تا آن‌جا که شکمش چون کوهی  
طبله می‌زد و شبانگاه به قصر مرمر خود می‌خزید، در مرتع خرم آبگیاها و  
خزه‌ها به پهلوی افتاد پلک‌ها را می‌بست و نفیرش چنان غلغله بر دریا  
می‌افکند که کوه‌های عظیم بر می‌آمد و هر آن زورق و کشتی را که بر پهنه  
می‌گذشت به عماق می‌کشید.

باری چندان که اقیانوس از هر جانور و جاندار و جنبنده تهی شد اژده‌ها یکچند  
به بلع کشتی شکسته‌گان پرداخت اما این همه نه بدان اندازه بود که آتش  
معده‌ی بی‌تابش را آبی بزند. و چنین شد که سرانجام از آب به ساحل بر آمد و  
دیری به هر سو نظر کرد تا نگاهش به دهکده‌ی محقر ماهی‌گیران افتاد که در  
پس جگن‌زاری پنهان بود.

گرسنه و بی‌تاب با خود گفت: ((بی‌شک آن‌جا شکم‌گیره‌یی به دست خواهد  
آمد.)) و به سوی کپرها خزید. و سگ‌ها به عوعو در آمدند.

نخست کدخدا بود که حضور اژده‌ها را در یافت. با اندامی که لرزه به هر  
بندش افتاده بود به جانب اژده‌ها فریاد کرد: ((این‌جا چه می‌خواهی؟))

اژده‌ها غرید که: ((گرسنه‌ام. وسعت دریا بر من تنگ آمده. معده‌ام سخت  
فراخی می‌کند. خوراکم بدهید!))

((چه داریم به تو بدهیم؟ ما خود از تنگی معیشت به فغانیم.))

((از آنچه شما را به کار نمی‌آید هر چه دارید به من دهید. پیرزنان و  
سالخورده مردان رنجوری را که دیگر به کار کردن توانا نیستند نزد من

آرید!))

((عجبا! آن پداران و مداران مایند، چه گونه از ایشان دل بر کنیم؟))

اژده‌های گرسنه چنان دم بر آب کوفت که پنداری دریا به دو نیمه شد. فریاد کرد: ((پس، همه‌گان آماده‌ی مرگ باشید!))

ماهی‌گیران همه سر به زیر افکندند: ((پس سرنوشت سیاه پیران ما چنین رقم خورده بود! کاش از گناه ما در گذارند. نجات آن بی‌گناهان از توان و اختیار ما بیرون است.))

هنگامی که آفتاب به زردی می‌نشست اژده‌ها هشتاد پیرمرد شکسته و سی پیر زال بی‌دندان در شکم داشت.

روز دیگر فریاد کشید: ((آی، شتاب کنید!))

و ماهی‌گیران کودکان خردسال را پیش آوردند و اژده‌ها جاروبشان کرد. پسران و دختران جوان‌تر را به سوی او فرستادند و آنان را نیز به حراکتی فرو داد. آنگاه سر در پی مردان و زنان نهاد و از پس آنان تمامی دهکده را با چیزها و انبارها و کلبه‌ها همه به کام کشید بی‌آن که احساس سیری کند.

((دنیا را خواهم بلعید!!))

سوم روز اژده‌های پیر به داخل خشکی خزیدن آغاز کرد. امواج فرستنده اختیار می‌کردند: ((اژده‌ها نزدیک شده‌است! اژده‌ها نزدیک شده‌است!)) و دهکده‌ها به لرزه در می‌آمد و شهرک‌ها را وشت در می‌نوشت. عظیم‌ترین توپ‌ها را به سوی او نشانه رفتند و شلیک کردند اما اژده‌ها، بی‌تاب از خنده، خمپاره‌ها و گلوله‌ها را در هوا می‌گرفت و چون نبات و قند به دهان افکنده می‌جوید.

روز چهارم کارخانه‌یی را با کارگرانش یکجا بلعید. معده‌اش گشاده‌تر شد و

چشمان شراره افکنش را خون گرفت.

روز پنجم پس از آن که چهار شهر و نه دهکده را فرو داد دو رودخانه را از آب تهی کرد سه روز و سه شب سیر و آسوده به خواب رفت. چون از خواب بر آمد به قلعه‌ی کوهی خزید و دشت و صحرا را زیر نظر گرفت و جاده‌ها را دید که از فراریان غلغله است.

مردم از برابر او می‌گریختند و از وشت مرگ رنگ به رخساره نداشتند. با راه آهن و خودروها می‌گریختند. با کشتی بر رودخانه‌ها و با هواپیما در آسمان می‌گریختند و به دوردست‌ها، به سرزمینی پنهان می‌شدند که مسکن بابامردم زاد فرزانه بود.

اژده‌ها به نعره‌ی هراس افکن غرید: ((دنیا را یکجا خواهم بلعید!))

زمین به لرزه افتاد. جنگل‌ها سر خم کردند و پرنده‌ها از آشیانه‌ها سرنگون شدند. آدمیان، بهت‌زده از وشت، چهره در کف دست پنهان می‌کردند، اما چندان که اندکی به خود باز می‌آمدند همچنان به پیش می‌تاختند. به جناب سرزمینی که امید نجاتشان بود، به جناب سرزمینی که بابامردم زاد فرزانه زندگی می‌کرد.

بابامردم زاد پیری هزاران ساله بود. فرزانه‌ترین فرزانه‌گان زمین. و با او این موهبت بود که چون گوش بر خاک می‌نهاد از هر آنچه به هر کجا در زیر گنبد آسمان می‌گذشت آگاه می‌شد و دلش سرشار از عشق به مردمی بود که زحمت می‌کشیدند و رنج می‌بردند و آزادی را که شرف انسان بودن در آن است پاس می‌داشتند.

بابامردم زاد چندان که دریافت کرورها کرور از مردم از سراسر زمین گریزان به جانب زادگاه او می‌شتابند فریاد زنان قامت برآورد که: ((هی خلاق! از چه می‌گریزی؟))

و کرورها کرور صدا به پاسخ بر آمد که: ((اژده‌ها... از اژده‌ها! امید نجات خود را به تو بسته‌ایم! ای بابامردم‌زاد فرزانه، اژده‌ها کسان و خویشان و فرزندان ما را، خانه و کاشانه‌ی ما را، کارگاه و کار ابزار و کشتزار ما را بلعیده‌است. سرزمین‌های ما را به ویرانی افکنده‌است. تو تنها امید مایی!

((بسیار خوب! بسیار خوب!))

بابامردم‌زاد به کارگاه خویش در آمد. کارگاه بابامردم‌زاد آهنگرخانه‌یی شگفت‌آور بود. پیر فرزانه در آن همه چیزی می‌ساخت. (حتا) در آن کارگاه می‌توانست انسان حقیقی بسازد.

و چون خلاق بر در کارگاه او گرد آمدند بابامردم‌زاد رو به آنان کرد و گفت: ((یک کرور جوان شیردل از میان خود بر گزینید تا به نزد من آیند. یک کرور اسب آتش یال همراه‌شان کنید و شمشیر پولادین کوه شکافی به دست هر یک از آنان دهید.

هنوز کلامش به آخر نرسیده بود که یک کرور جوان زبده‌سوار شمشیر به کف در برابر کارگاه صف کشیدند و یک یک به درون کارگاه قدم نهادند. اکنون اژده نیز پیشتر آمده نخستین آبادی‌های زادگاه بابامردم‌زاد را به دندان کشیده بود.

چون همه آن سواران شمشیر به کف به کارگاه در آمدند بابامردم‌زاد آستین فراز کرد و به کار شگفت‌انگیز خود پرداخت. از آن یک کرور تن، تن واحدی کرد. یلی بی پروا و مهیب که از زمان پدید آمدن جهان چشم‌زمانه چون او ندیده بود. نیز اسبان ایشان را به یکی هیون آهن رگ مبدل کرد که خون یک کرور اسب در رگش می‌کوفت و از آن همه شمشیر، شمشیری بگرد که برق یک کرور شمشیر در ضرب کوه شکافش نهفته بود.

یلی چنان قدرتمند، شمشیری چنان برکف، بر هیونی چنان بر نشست،

بوسه‌یی حق گزارانه بر دست بابامردم‌زاد نهاد و به نبرد اژده‌ها رکاب کشید. بابامردم‌زاد او را دعای خیر کرد و آنگاه از تنور کارگاه خویش نانی بر آورد و با پناهنده‌گان گرسنه بر سفره نشست.

چون سوار به نزدیک اژده‌ها رسید، اژده‌ها شادمانه برجست و فریاد کرد: ((در این جهان همه چیزی را در معده‌ی بی‌تاب خویش تجربه کرده‌ام. از آبی و خاکزی و هوازی، حتا از درخت و خانه و سنگ. تنها مزه‌ی یلی چون تو را نچشیده بودم، که اینک! گمان من این است که چون تو را ببلعم خواهم توانست دو سال تمام در این سرزمین به آرامش بخش‌ترین خواب‌ها فرو شوم!))

اژده‌ها برای آن که زهرچشمی از یل بگیرد چنان غریو کشید که زمین از درد بشکافت. اما خم بر ابروی سوار نیامد؛ شمشیر هزار ضرب از نیام بر کشید و شمشیر برقی چنان آفتاب‌گونه برآورد که جهان در چشم اژده‌ها به سیاهی نشست. سوار درنگ نکرد و بر او تاخت، چنان ضربتی بر گردن اژده‌ها فرود آورد که سر از تنش پر کشید و سه روز و سه شب غلتان غلتان در جلگه و دشت می‌گذشت.

به ضربتی دیگر شکم اژده‌ها را بردرید و هزاران هزار مردمی که در ظلمات بویناک آن گرفتار آمده بودند با دهکده‌های بی‌شمار و شهرها و شهرک‌ها و کارگاه‌ها و کارابزارها و کشتزارها از آن بر آمد.

خلایق غریو شادی سردادند. بابامردم‌زاد را سپاس گفتند و به راه خود رفتند. مردم از پیش و خانه‌ها و کارگاه‌ها و دهکده‌ها و شهرها از پس. هر یک به جایی رسید که پیش از پدید آمدن اژده‌ها بود.

و روزگار نو آغاز یافت.